



خلاصه شاهکاری از جنگ داخلی آمریکا

نمی‌توان ادبیات جنگ را مرور کرد، اما از کنار کلاسیک‌ترین داستان جنگ، نشان سرخ دلیری نوشته استفان کرین رد شد. رمان فصل‌های کوتاه‌زادی دارد، انگار کرین می‌خواسته این تاثیر را بر خواننده بگذارد که دارد به یک سری عکس از یک آلبوم نگاه می‌کند. در خوانشی کوتاه ۲۴ تصویر پولارویدی مختصر از حال و هوای کتاب را با شما می‌بینیم. هر چند، جادوی کلمات هر اثری را فقط با چشیدن طعم اصلی آن است که می‌توان دریافت.

می‌رسند و سرباز جوان سعی دارد در چشمان مرده او پاسخ سوال خود را بیابد. در آخر فصل ویلسون می‌گوید که این اولین و آخرین جنگش خواهد بود و پاکتی به هنری می‌دهد که به خانواده‌اش برساند. شخصیت‌های اصلی تا اینجا معرفی شده‌اند: هنری فلمینگ قهرمان داستان که علیرغم مخالفت مادرش به هنگ ۳۰۴ نیروهای اتحاد پیوسته، ویلسون صدا بلند که تنها شخصیت داستان است که علاوه بر هنری ترس از مرگش را در پایان همین فصل آشکار می‌کند و خواننده می‌فهمد که ترس هنری غیرعادی و دلیل بر ضعف زیاد او نیست، جیم کانکلین، سرباز دراز، که همه چیز را دست تقدیر می‌داند و شکایتی ندارد.

کرین با استفاده از صفت‌های عمومی مانند سرباز صدابند، سرباز جوان و نیز استفاده از لهجه‌های محلی آمریکا در دیالوگ‌ها طر‌حی اولیه از شخصیت‌های فرعی داستان ارائه می‌کند. طرح شخصیت هنری هم تا به حال کامل شده. ترس‌هایش ادامه

دارد و شک‌هایش تمام نشده. استیفن کرین هیچگاه در رمانش اسم ارتش شمال و جنوب را نمی‌آورد، آنها صرفاً دو ارتش آبی و دشمن هستند. خود هنری هم اسمش زیاد نمی‌آید، اغلب در داستان به او جوان گفته می‌شود. همین بی‌نامی قابلیت جهانی شدن و زمانی شدن را به این رمان داده است.

استعاره‌های کرین هم برای هنگ در حال حرکت جالب است. هنگ گاهی یک شخص است، گاه یک هیولاست، گاه موجودی خزننده است. این تشبیهات استعاره‌ها از اهریمن‌های ترس و شک و تنهایی درون هنری هستند که سعی در غلبه بر آنها دارد، اما هر بار که پس می‌نشینند، باز می‌گردند.

داستان در صبحی سرد و با انتظار سربازان یانکی (شمالی) برای جنگ شروع می‌شود. سرباز قدبلندی به نام جیم کانکلین اعلام می‌کند که فردا حتماً روز حمله خواهد بود. قهرمان داستان، سربازی جوان به نام هنری فلمینگ (اسم او را بعداً می‌فهمیم و در طول کتاب بیشتر با نام جوان یا سرباز جوان از او یاد می‌شود) فقط گوش می‌دهد. از اینکه در شرف شرکت در یکی از بزرگ‌ترین کارهای زمین را داشته خوشحال است و احساس می‌کند در یک تراژدی یونانی حضور دارد. در چند روز قبل از اولین نبرد، تنها نبردی است که در ذهن هنری فلمینگ جریان دارد. نمی‌داند که در مواجهه با جنگ آیا شجاعت به خرج می‌دهد یا فرار می‌کند. در آخر فصل نظر جیم کانکلین را می‌پرسد و او می‌گوید اگر همه فرار کردند من هم فرار می‌کنم، اگر همه ایستادند و جنگیدند من هم می‌ایستم.

روز بعد سربازان می‌فهمند که جیم اشتباه کرده و هنگشان فرار نیست حداقل آن روز جایی پرود. هنری ششک و تردید خود را در

مورد شجاعتش با کسی در میان نمی‌گذارد. گاه فکر می‌کند رفقایش قهرمانانی بزرگند، گاه فکر می‌کند نکنند همه در این ترس با او شریک باشند. شب که اردو می‌زنند ویلسون، سرباز صدابند می‌پرسد از کجا می‌داند فرار نمی‌کند. او هم می‌گوید که مشتاق شروع نبرد است. «در عالم خیال هیولای ترس را می‌دید که با هزاران زبان خود پشت سر او ایستاده و به فرار تحریکش می‌کند، در حالیکه دیگران با خونسردی تمام در راه کشورشان جان‌فشانی می‌کنند.»

هنگ هنری از این همه پیشروی و توقف بی‌آنکه جنگی در کار باشد خسته شده‌اند. در راهپیمایی‌شان در جنگل به جسدی

با اینکه زخمش دروغین است، خود نیز دروغ خودش را باور می‌کند. اشتباهاتش را در تاریکی انجام داده بود، بنابراین هنوز یک مرد بود





ایالت‌های جنوبی که مخالف لغو برده‌داری بودند، از ایالات متحده جدا شدند و نام ایالات کنفدراتور را روی خود گذاشتند



همه‌هنگ در کنار بیشه‌ای مستقر می‌شود و سربازان بازار شایعه را داغ می‌کنند. در این فصل از دور شاهد نبرد هنگ‌های دیگر هستند. با دیدن انعکس وحشت جنگ بر چهره سربازانی که تا دقیقه‌ای پیش داشتند می‌جنگیدند و حالا پشت به دشمن فرار می‌کردند، هنری به فکر می‌افتد قبل از اینکه هیولای جنگ خودی به او نشان دهد، نیم‌نگاهی به آن بیندازد و پا به فرار بگذارد. اما این کار را نمی‌کند.

در همان حال که هنری منتظر ورود هنگش به میدان جنگ است به یاد کودکی‌اش و آدم‌هایی که می‌شناخته می‌افتد. رشته افکارش بسا فریاد «دارن میان» پاره می‌شود. هنری برای اولین بار جنگ و خشونتش را از نزدیک لمس می‌کند. انگار این هشدار او را آدم دیگری می‌کند و تصمیم فراری را که چند لحظه پیش گرفته یکسره فراموش می‌کند. نمی‌تواند فرار کند چون حس می‌کند مانند یک انگشت کوچک دست جدا شدن از سایر انگشت‌ها برایش غیر ممکن شده. در کنار هم رزمانش خط را نگه می‌دارد و دشمن را عقب می‌رانند. هنری احساس می‌کند دیگر فقط یک فرد نیست، احساس می‌کرد بخشی از چیزی بزرگ‌تر، یک هنگ، یک ارتش، یک هدف و یک کشور است.

هنری و دیگر سربازان از پیروزی اولیه‌شان خوشحالند و مهیج‌ترین و لذت‌بخش‌ترین ذقایق زندگی‌شان را می‌گذرانند. اما دوباره با شنیدن صدای «دوباره اومدن»، ترس قدیمی هنری عود می‌کند. «منتظر بود دشمن با شکست متوقف شود، معذرت بخواهد و تعظیم کنان بر گردد»، اما دشمن سریع تجهیز نیرو کرده و نمی‌خواهد شیرینی این پیروزی به کام جانیشان بماند. هر چقدر در حمله اول ترکیبی از خشم و نفرت او را سرچایش نگه داشته بود، این حمله دوم از دید او انگار حمله‌آذهایی آتشین نفس است که مقاومت در برابرش بی‌فایده است. با نزدیک شدن این هیولای سرخ و سبز، گویی الهامی به او رسیده، تفنگش را می‌اندازد و بی‌هیچ خجالتی در دود و غبار مثل خر گوش پا به فرار می‌گذارد.

هنری با اینکه می‌فهمد دوستانش حملات دشمن را پس رانده‌اند و صدای فریاد هورا و شادی آنها را می‌شنود، به فرار ادامه می‌دهد تا دیگر غرش مرگ به گوشش نرسد. او شروه به توجیه فرار خود می‌کند. فکر می‌کند دوستانش که مانده‌اند و مقاومت می‌کنند کاری احمقانه کرده‌اند. در جنگل سنجایی می‌بیند، کاجی به او پرت می‌کند و سنجاب فرار می‌کند. به این نتیجه می‌رسد که همه موجودات زنده در فرار از خطر با او شریکند و فرارش طبیعی‌ترین کار ممکن است. در بیشه‌ای پناه می‌گیرد جسد سربازی مرده را می‌بیند و لرزشی عمیق بدنش را مرتعش می‌کند. مرگ آنقدر دور و برش وجود دارد که انکارش یا فرار از آن بیهوده به نظر می‌رسد.

ناگهان صدای هزاران تیر در سکوت جنگل می‌پیچد و فرار هنری را متوقف می‌کند، کنجکاویش بر ترسش غلبه می‌کند و دوباره راهش را در جنگل به سمت میدان جنگ کج می‌کند. استدلال

می‌کند حتی اگر قرار باشد ماه و خورشید به هم تصادم کنند بعضی‌ها برای تماشا به بام خانه‌شان می‌روند. بعد از گذشتن از میدانی پر از جنازه سربازان، با گروهی از سربازان مجروح روبه‌رو می‌شود که برای مداوا به پشت جبهه برمی‌گردند. سرباز زنده‌پوشی که سر تا پایش آغشته به خاک و خون و باروت است سعی می‌کند با او گرم بگیرد و دوست شود. از شجاعت‌های هنگ‌شان در جنگ می‌گوید و وقتی از هنری می‌پرسد رفیق، تو کجاست زخمی شده جوابی نمی‌گیرد، چون هنری هنوز زخمی یادگار از جنگ ندارد.

سرباز جوان همراه سربازان مجروح به خط مقدم برمی‌گردد. می‌ترسد که آنها «خطوط عذاب وجدانی را که در ابروهایش پنهان کرده بود بخوانند». احساس تو نسبت به آنها آمیزه‌ای از حسادت و خجالت است، آرزو می‌کرد کاش او هم یک زخم داشت، یک نشان سرخ دلبری. بین سربازان مجروح جیم کانکلین را می‌بیند که تیر خورده. جیم از سرباز جوان می‌خواهد که اگر افتاد، او را از سر راه کنار بکشد تا گاری‌های توپ لهش نکنند. اما ترس آنقدر هنری را فلج کرده که نمی‌تواند به دوستش کمک کند. سرباز زنده‌پوش هم به کمک هنری می‌آید. اما جیم بعد از اینکه سر پا می‌ایستد می‌میرد. مرگ جیم او را یک قدم به مرگ خودش نزدیک‌تر می‌کند. «جوان با خشمی کبود و تند رو به میدان جنگ کرد و مشتش را تکان داد. انگار می‌خواست خطابه‌ای آتشین ایراد کند: ای...». تصویر طبیعت هم جالب است: «خورشید خون‌رنگ چون قرص فطیر بر آسمان چسبیده بود.»

بعد از مرگ تراژیک جیم، سرباز زنده‌پوش رفیق راه هنری می‌شود و کلی در مورد اینکه جیمی چه قهرمانانه مرده حرف می‌زند. آخر سر از هنری می‌پرسد «جای زخم تو کجاست؟» پرسش ساده سرباز زنده‌پوش چون تیش چاقو تنش را می‌درید. این پرسش‌ها نشان جامعه‌ای بود که بی‌رحمانه رازها را می‌کاود و فاش می‌کند. «هنری می‌گوید کاری به کار من نداشته باش و او را که تقریباً نابینا شده و نیاز به کمک دارد به حال خود رها می‌کند. رویارویی با دو سرباز در حال مرگ دوباره واقعیت تلخ مرگ همه جا حاضر در میدان جنگ را به رخ می‌کشد.

بعد از ترک سرباز زنده‌پوش هنری با بالارفتن از تپه‌ای، دو گروه از سربازان را یکی در حال عقب‌نشینی و یکی عازم جبهه می‌بیند. عزم و اراده سربازان رو به جبهه لحظه‌ای شور و شوق پیوستن به هنگش را در او بیدار می‌کند، اما با این استدلال که تفنگ ندارد و غیبتش قابل توجیه نخواهد بود، شجاعتش فرومی‌کشد و شک و تردید جایش را می‌گیرد. با نومی‌دی به این نتیجه می‌رسد که مانند قهرمانان نیست و بزدلی نامرد است. «در تصورش می‌دید که همه هنگ می‌گویند هنری فلمینگ کجاست؟ فرار کرد؟ها؟ عجب سربازی!»

بعد از مدتی می‌بیند همان سربازان آبی‌پوشی را که چند لحظه پیش بهشان حسادت می‌کرد تار و مار شده و در حال عقب‌نشینی هستند. در راه فرارشان به هنری می‌رسند. هنری یکی از سربازان را می‌گیرد و از او می‌پرسد چرا فرار می‌کنند. سرباز با قنداق تفنگ بر سر هنری

درباره کتاب

بن بست شجاعت

این کتاب، اولین رمان غیرمانتیک و روان‌شناسانه‌ای بود که در مورد جنگ‌های داخلی آمریکا نوشته شد. نشان سرخ دلبری به محض انتشار در سال ۱۸۹۵ بالاترین فروش را در آمریکا و انگلستان پیدا کرد و کتاب‌های امیل زولا و تولستوی را پشت سر گذاشت. این کتاب از بهترین شاهکارهای کلاسیک ادبیات آمریکا و از اولین نمونه‌های رمان جنگی است و دوبار در سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۷۴ به فیلم درآمده است. کرین به جای اینکه یک منظره کلسی و پانورامیک از میدان جنگ بدهد و مانند جنگ و صلح تولستوی (که معتقد بود اگر دو سووم آن حذف می‌شد، شاهکاری واقعی می‌شد) با آب و تاب همه چیز را توصیف کند، قطعات مجزایی از آن را با آب و رنگ‌های واقعی برای خواننده نقاشی کرده است. او با استفاده از نثر گسسته‌اش که مانند زندگی‌اش شعله‌ور و در تب و تاب است یک سری اثرات حسی نامرتبط و مقداری سایه‌روشن گوناگون، با کم‌رنگ‌نشان دادن شخصیت‌ها، بر اهمیت حادثه اصلی داستان و حالات ذهنی آنها تأکید می‌کند. از این جهت آثار او را با ضربه‌های قلم‌موی امپرسیونیست‌ها مقایسه می‌کنند. در واقع بسیاری از منتقدان، منبع الهام کرین را در نوشتن نشان سرخ دلبری، عکس‌های جالب بریدی از جنگ داخلی آمریکا و نقاشی‌های مونه می‌دانند. هیچ‌یک از شخصیت‌های نشان سرخ دلبری، قهرمان یا رهبر یا شخصیتی آرمانی نیستند و اوج داستان تازه وقتی است که شخصیت‌هایش با بن بست کامل روبرو می‌شوند. کرین هم مانند چخوف از ضربه در هر جای داستان، مخصوصاً انتهایش بدش می‌آید.



می‌کوبید. هنری نیمه‌بی‌هوش را اسر بازی از میان پیچ و خم جنگل «انگار که عصای موسی دارد» به اردوگاه برمی‌گرداند و در طول راه کلی‌برایش از هنگشان حرف می‌زند. وقتی در جنگل ناپدید می‌شود هنری می‌فهمد که صورت نجات‌دهنده‌اش را ندیده.

هنری که به اردوگاه برگشته با ترس و لرز از اینکه هم‌قطارش شاهد فرار او بوده باشند، نزدیک آتش اردوگاه می‌شود. ناگهان ویلسون با صدای بلند به او ایست می‌دهد. برای ویلسون دروغ می‌بافت و می‌گوید از جوخه‌شان دورافتاده و سرش تیر خورده. ویلسون از دیدنش خوشحال می‌شود. افسری که ماجرا را می‌شنود هنری را کنار آتش می‌نشانند، زخمش را وارسی می‌کند و مرهم می‌گذارد و قهوه و پتو به او می‌دهد. هنری خوشحال از اینکه حالا او هم یک‌نشان هر چند دروغین از شجاعت دارد و دوباره به جمع پذیرفته شده به خواب فرو می‌رود.

هنری به آرامی می‌خوابد، اما با صدای گلوله و جنگ در سپیده‌دمی مه‌آلود و گرفته، انگار از خوابی هزار ساله بیدار می‌شود. مه و دود انفجار باروت تفنگ‌های سر بر پس‌زمینه ثابت جنگ‌های داخلی آمریکا است. کل‌رمان کرین هم‌انگار در مه فرو رفته. در فضای مه‌آلود رمان قضاوتی در کار نیست، فقط باید چشم‌ها را گشاده کرد و دید. کرین انگار با کلماتش چشم‌مارا به میدان جنگ می‌گشاید. هنری نگاهی به رفقاییش می‌اندازد و فکر می‌کند همه مرده‌اند، اما کم‌کم همه‌از خواب بیدار می‌شوند. ویلسون با اشاره به زخم سر او اصرار دارد که به هنری کمک کند. هنری هم که می‌بیند چطور ویلسون به سربازی

شجاع تبدیل شده که نه تنها بر ترس‌های خود غلبه کرده، بلکه به دیگران نیز کمک می‌کند تحت تاثیر شجاعت او قرار می‌گیرد.

هنری و ویلسون با هم قدم می‌زنند. هنری یادش می‌آید که پاکت زرد‌نامه‌های ویلسون را هنوز به او برنگردانده و می‌تواند جای دروغ در مورد زخم سرش، او هم نقطه‌ضعفی از ویلسون داشته باشد، اما نامه‌ها را پس می‌دهد و از این کار خودش احساس بزرگواری می‌کند. بسا اینکه زخمش دروغین است، خود نیز دروغ خودش را باور می‌کند. هنری حالا احساس می‌کند به انسانی با فضائل والای اخلاقی تبدیل شده و منتظر است به خانه برگردد تا از افتخارات جنگ بگوید. «اشتباهاتش را در تاریکی انجام داده بود، بنابراین هنوز یک مرد بود.»

هنگ ۳۰۴ برای حمایت از دسته‌ای دیگر به راه می‌افتد. هم‌قطاران هنری شاکلی‌اند، اما هنری که اعتماد به نفسی نو یافته مسوؤل بدبختی‌هایشان را ژنرال‌ها می‌داند. «واقعا که تحت فرمان آدم‌های بی‌کله‌ای هستیم. آیا ما مثل دیو نجنگیدیم؟ آیا هر کاری که انسان

از دستش برمی‌آمد انجام ندادیم.» وقتی کسی به حرف‌هایش شک نمی‌کند، باز دلبری خود را بازمی‌یابد و احساس وظیفه جای ترس و شک را می‌گیرد. احساسات هنری هم وابستگی کاملی به احساسات اطرافیان و هم‌زمانش دارد. شجاعت از درون نمی‌جوشد، بلکه واکنش به شرایطی بیرونی و اجباری است.

دشمن خستگی‌ناپذیر است، آنها را راحت نمی‌گذارد و دوباره حمله می‌کند. هنری همراه هنگش در دفاعی جانانه دشمن را پس می‌رانند. آنقدر تیر شلیک می‌کند که حواسش نیست دشمن دیگر عقب‌نشینی کرده. سرخو‌هاش می‌گوید «اگر ده هزار شیر وحشی مثل تو داشتم کمتر از یک هفته تکلیف این جنگ را مشخص می‌کردم.» هنری حالا کلا عوض شده. فهمیده که یا باید بکشد یا باید کشته شود. تازه یک سرباز واقعی شده، از اینجا به بعد می‌توان گذشته بز دلانه هنری را فراموش کرد و نقش جدید او را به عنوان قهرمان جنگ پذیرفت. خورشید هم در آخر فصل عوض شده و دیگر قرص نانی سرخ مالیده بر آسمان نیست و روشن و خوشحال بر آسمان نیلی می‌درخشد.

با پایان نبرد، هنری و ویلسون به دنبال آب برای هنگشان می‌روند، اما نهر را پیدا نمی‌کنند. در عوض در برگشت با شنیدن مکالمه افسران رده بالا پشت اسب، «ژنرال‌های تلق تلو ق کن» متوجه می‌شوند دشمن در تدارک حمله‌ای جدید است و هنگ آنها، هنگ ۳۰۴ جزو نیروهای منتخب برای شرکت در حمله است. از یکی از ژنرال‌ها در مورد هنگشان می‌شنوند که مثل قاطرچی‌ها می‌جنگند. بسا این خبر به هنگشان برمی‌گردد. سرخو‌ه‌شان از چنین فرصتی خوشحال است. اما هنری حرف آخر ژنرال را نگفته که فکر کنم خیلی از قاطر سوار‌هایت برنگردند. سربازان آماده جنگ می‌شوند. یکی از سربازان پیش‌بینی می‌کند «همه‌مون بلعیده می‌شیم. همه با تصدیقی اعتراض ناپذیر و بی‌صداسر تکان دادند.»

حمله شروع می‌شود. «هنری به تجربه فهمیده بود که در حوادث ناگوار مصلحت این است که زودتر به مقابله آنها بشتابی». تارسیدن به جنگل محل استقرار دشمن، یک بار در دشت باز پناه می‌گیرند و دوباره عزم‌ها بست می‌شود. هنری در حال دویدن به سمت دشمن، سرباز سیاهپوست حامل پرچم را می‌بیند و با دیدن پرچم روحیه‌ای دوباره می‌گیرد. سرباز پرچم‌دار تیر می‌خورد و هنری با کمک ویلسون نمی‌گذارد که پرچمشان روی زمین بیفتد.

حمله به همان سرعتی که شروع شده تمام می‌شود. سربازان باقیمانده هنگش شروع به عقب‌نشینی و برگشتن کرده‌اند. هنری و ویلسون سراینکه چه کسی باید پرچم را حمل کند مشاجره می‌کنند. هنری ویلسون را هل می‌دهد و خود پرچم‌دار می‌شود. دشمن

ضدحمله خود را علیه هنگ عقب‌نشینی کرده شروع می‌کند. هنری و سرخو‌خه به کمک هم نیروهای باقیمانده را سازمان‌دهی می‌کنند و هنری پرچم در دست یک حلقه دفاعی تشکیل می‌دهد و موفق می‌شوند در نبردی نزدیک و تن‌به‌تن دشمن را پس برانند و دوباره اعتماد به نفسشان را به دست می‌آورند. اینک همه مرد بودند.

بالاخره هنگ ۳۰۴ موفق می‌شود به موقعیت ارتش خودشان برگردد. بقیه سربازن آنها را برای اینکه در صدمتری موفقیتی بزرگ عقب‌نشسته‌اند، مسخره می‌کنند. ژنرالی هم که قبلا آنها را قاطرچی خوانده بود می‌آید و حسایی از خجالتشان درمی‌آید. در این میان خبر خوشی به هنری و ویلسون می‌رسد، دوستانشان در صحبت‌های فرمانده شنیده بودند که آن دو را بهترین سربازان هنگش می‌داند. «بی‌درنگ سختی‌های گذشته را به دست فراموشی سپردند. گذشته دیگر هیچ نقشی از خطا و یاس نداشت.»

بعد از استراحتی مختصر از نبرداخیر هنری شاهد تشکیل دوباره جبهه جنگ است. باز حسن وظیفه‌شناسی و افتخار غلبه می‌کند با شلیک گلوله‌ها تشویق سرخو‌خه هم سربازان بی‌روحیه را به جلو نمی‌راند. هنری که کماکان پرچم‌دار است فقط شاهد جنگ است. دشمن اینقدر نزدیک است که هیجان حمله را می‌تواند در صورت‌هایشان ببیند. افراد هنگ بی‌آنکه منتظر فرمان آتش بمانند گله‌ای از گلوله‌ها را روانه دشمن می‌کنند که آسیب زیادی به آنها می‌زند. هنری انگار دیگر واقعا مرد شده است.

فرماندهان به این نتیجه می‌رسند که نمی‌توان در موقعیت فعلی ماند و باید حمله کرد تا دشمن را از خطوط دفاعی‌اش دور کنند. حمله آنقدر قوی است که مجبور به ترک مواضعش می‌شود. هنری با شجاعتی غیرقابل‌باور پرچم دشمن را غنیمت می‌گیرد و چهار سرباز اسپیر می‌گیرند. هنری به شاپاش این پیروزی پرچم را روی نرده‌ها می‌آویزد و روی چمن‌دراز می‌کشد و ویلسون هم به او می‌پیوندد. در این فصل ما با په پای هنری از موجودی دودل به یک رزمنده تبدیل می‌شویم. در این فصل یکی مانده به آخر است که چهره دشمن، نیروهای شورشی جنوب، که تا حالا محو و گنگ بود با این چهار اسپیر کمی نزدیک‌تر و انسانی‌تر می‌شود.

افسران نیروهایشان را برای برگشت به موقعیت اولیه سازمان‌دهی می‌کنند. هنری به ویلسون می‌گوید خوب دیگر تمام شد. هنری با به یاد آوردن خاطرات جنگش به این نتیجه می‌رسد که سربازی خوب و شایسته بوده. «در خود احساس مردانگی کرد، مردی بی‌مدعا، اما نیرومند و پر خون. می‌دانست که دیگر از زیر رهنمایان‌شانه خالی نخواهد کرد و به هر نقطه که اشاره کنند خواهد رفت. به استقبال مرگ این معمای بزرگ رفته بود و دریافته بود که این مهم چیزی جز مرگ نیست.» با تمام شدن جنگ باران انگار به نشانه بازگشت معصومیت می‌بارد. هنری با راه رفتن زیر باران پی می‌برد که از بیماری سرخ‌جنگ رها شده است. در راه برگشت به اردوگاهشان به آسمان نگاه می‌کند و با درآمدن خورشید از زیر ابر صلیحی آرام و ابدی را تجربه می‌کند.



زندگی نوشت
استیفن کرین



زندگی کوتاه‌اقای نویسنده

شاید بتوان استیفن کرین را شبیه‌ف‌رجام‌ترین نویسنده آمریکا به ادگار آلن پو، نابغه بدشناس دانست. دوران کوتاه عمر ۲۹ساله او سراسر رنج و بیماری بود. انگار کرین می‌خواست به قول بایرون «بدن خود را از مایشگاه همه‌مرا‌ت‌های زندگی کند». معتقد بود باید تا حد امکان به واقعیت چیزی که می‌خواهد در موردش بنویسد نزدیک باشد، به همین دلیل نبوغ خود را با تجربه‌هایی بیپوده تلف کرد. مدتی در پی روزنامه‌نگاری که واقعا ظرف کوچکی برای ذوق سرشار او بود، زندگی خود را در جنگ‌های خونین کوبا و یونان به خطر انداخت. زمانی هم کشتی‌اش غرق شد و ماجرای چند روز سرگردانی‌اش را در رمان «زورق بی‌حفاظ» ثبت کرد.

کرین مدتی با تحصیلات و رفت، اما دلش با نوشتن بود. نیویورک برایش مدرسه بزرگ‌تری بود. با اینکه دوستانی مانند کنراد و هنری جیمز داشت، در محله‌های پست و کثیف نیویورک با ولگردان پیاله می‌زد. ناتورالیسم تلخ‌نخستین رمان او، «مگی، دختر ولگرد» ریشه در همین تماس نزدیک او با واقعیت داشت. کرین در ۲۲سالگی با انتشار «نشان سرخ دلیری» به شهرت رسید. با اینکه خودش آن موقع هنوز به جنگ نرفته بود، توانست تابلویی مؤثر و متفاوت از جنگ‌های داخلی آمریکا ترسیم کند. این رمان شهرتی جهانی برای کرین به همراه آورد و او را در ردیف بزرگ‌ترین نویسندگان آمریکا و شانه‌به‌شانه نویسنده‌گانی مانند مارک تواین قرار داد. سبک رئالیسم بی‌پرده او را بعدها نویسندگان آمریکایی مانند کاترین منسفیلد و شروود آندرسن دنبال کردند. اما ارنست همینگوی بیش از هر کس دیگری سبک عریان، موجز و پرمایه‌اش را مدیون کرین است. کرین در ابتدای قرن بیستم، در ۲۹سالگی، در حالی که کلی‌پدهی به این و آن داشت چشم از جهان فروبست. در مدت ۸سال نویسنده‌گی خود علاوه بر مجموعه بزرگی از داستان کوتاه، نمایشنامه و شعر، حداقل ۱۴ اثر به یاد ماندنی خلق کرد و همین برایش کافی بود. در آخرین جمله آخرین کتابش «خاطرات جنگ» می‌نویسد: «نمایش تمام شد. اما می‌توانید مطمئن باشید که به شما هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نگفتم.»

